



گزارش روز

روزنامه نگار  
مصومه فرماتی  
پنا

# اهدا کنندگان نمی میرند

خرده روایت هایی از خانواده هایی که عزیزشان جان داد و جان بخشید

## دلخوشی کوچک یک مادر

رقیه خانم می گوید: دنیا بی رحم تر از این حرف هاست. اصلاً نگاه نمی کند شانه هایت، طاقت این مصیبت بزرگ را دارد یا نه. می داند هنوز با رفتن پسر من کنار نیامده بودیم که دخترم بیمار شد و به خاطر خطای پزشکی به کمرافت دوباره همان تشخیص دردناک بود که می شنیدیم و بیژن شک معالجه اعلام کرد که مرگ مغزی شده است. فکر می کردم دیگر این یکی را خواب می بینم اما متأسفانه واقعیت داشت. دوباره همان دستگاه ها و نفس های کوتاه و منقطع جسمی که رابطه اش با دنیا کاملاً قطع شده بود. باز همان برگه و همان امضا همان بدرقه دردناک که امیدوارم هیچ خانواده ای شاهدش نباشد. ما دخترمان را هم تا اتاق عمل همراهی کردیم تا اعضای بدنش را برای هدیه به دیگران بردارند. داغ پشت داغ خیلی سخت است، خیلی. میان اشک هایی که روی صورتش سر می خورد، لبخند کوچکی جا خوش می کند: فقط به این دلخوشیم که زندگی بخشیده ایم.

مادر و دختر خیلی ساکت کنار هم نشستند. پلاکارد آویخته شده برگردن آن ها یادگیران فرق می کند. عکس یک دختر و پسر جوان را قاب گرفته اند که در اصل با هم خواهر و برادرند و به فاصله چند سال، مرگ مغزی شده اند و هر دو اعضایشان را اهدا کرده اند. رقیه داوودی، مادر آتنا و علیرضا معروفی است. می گوید: علیرضا به خاطر تشنج، مرگ مغزی شد. قبلاً از ایسن ماجرا از صداوسیما روایت کسانی را که مرگ مغزی شده بودند، شنیده بودم. دیگر نمی تواند حرف بزند. خیلی تلاش می کند اشک هایش را مهار کند اما نمی تواند. بریده و تکه تکه ادامه می دهد: یعنی پسر من دیگر به این دنیا بر نمی گردد؟ می دانید تصمیم گرفتن در آن لحظه سخت است. هر قدر هم که اطلاعاتت در مورد اهدای عضو کامل باشد، باز هم امیدواری عزیزت چشم هایش را باز کند و به دنیای تو برگردد. اما دکترها اطمینان دادند که او هرگز بر نمی گردد؛ به همین دلیل مهر رضایت من و پدرش روی برگه ای نشست.

## ماز دست دادیم تا دیگران بمانند

اربعین جزو برنامه های هرساله حسین بود. سال گذشته، قبل از آنکه بخواهد برود، گفتم «آخه درسته تنهایی بری؟». جوابش هنوز هم توی گوشم زنگ می زند که گفت: «سال بعد با هم می رویم». اما حسین چند وقت مانده به اربعین، کلیه ها و کبدش را بخشید و رفت.

روزهای اول و در مراسم خاک سپاری اش، آن قدر حالم بود که متوجه نشدم چطور گذشت. اما بعد تصمیم گرفتم به خاطر او هم که شده، بلند شوم و به دیگران هم روحیه بدهم. می دانستم که اعضای رایک خانم و آقای میانسال هدیه گرفته اند. همین موضوع بهانه ای برای صحبت کردن با خانواده ام و دلگرمی دادن به آن ها شد. به ما دارم می گفتم می بینی؟ حسین نگذاشت چند خانواده، تکیه گاه و حامی خودشان را از دست بدهند.

بهاره طاهری هم همراه این گروه است. خودش را کامل تر معرفی می کند: خواهر جانبخش، بابک طاهری. هنوز حرفش به پایان نرسیده است که بغضش می ترکد و می گوید: بابک را در خانه «حسین» صدا می زدیم. ما یک جان در دو بدن بودیم. نمی دانم چرا حسین رفت و من باید بمانم؟

دل بهاره حساسی برای برادرش تنگ شده است. می گوید: حسین ازدواج کرده بود اما اگر یک روز همدیگر را نمی دیدیم، شب نمی شد. شب پیدا تصادف کرد. به من گفتند آسیب دیدگی اش در حد شکستگی دست و پا است. به بیمارستان که رسیدیم، تصورش را نمی کردم شرایطش تا آن اندازه حاد باشد. انگار خواب می دیدم. آرام نفس می کشید، رفته بالای سرش و قوی راکه به من داده بود، یادش آورد. می دانید یاده روی

انگار نه انگار که مهلا، دخترش، در میان نشان نیست. برایش جشن تولد گرفته است. شمع تولد شانزده سالگی اش را که می خواهد فوت کند، دلش هری پایین می ریزد. قلبش گر می گیرد و لبخند روی لب هایش می ماسد. زل می زند به چهره آدم های اطرافش که از وقتی دخترش از دنیا رفته است، عین افراد خانواده کنارش هستند و مرهم زخم هایش. نمی داند چرا برخلاف همیشه دلش می خواهد این بار تک و تنها روی میل چرمی گوشه هال بنشیند و توی سکوت زل بزند به عکس روی دیوار. ذهنش پر می کشد به تولد سال های قبل، اما یادآوری اینکه مهلا دیگر نیست و نمی آید، خانه دور سرش می چرخد. بغض، گلویش را ناچار گرفته است. آرزوی کند دنیا همان جابه خط پایانش برسد، اما صدای زنگ تلفن که بلند می شود و خبری که از پشت خط می دهند، کمی او را آرام می کند. قرار است یادبودی برای اهدا کنندگان عضو برگزار شود و او هم یکی از میهمانان است. نگاهش روی قاب عکس مهلا می ماند و با او حرف می زند: «فکر مامان را نکردی که طاقت نبودنت را ندارد؟». با همان عکس توی مراسم حاضر می شود. مراسم یادبود با قرعه کشی برای سفر خانواده های مشهود پایان می گیرد و نام آن ها هم بین دعوت شدگان است. بغض ترکیده، چشم ها و صورتش را خیس کرده است. اما رضایع) صدایش را شنیده که به مشهود دعوت شده است.

## نفس می کشیم، اما زندگی نمی کنیم!

کاروان کوچک خانواده های اهدا کننده عضو که از تهران به مشهد مشرف شده اند، شامل همه آن هایی می شد که نشان دادند خدا شانه هایشان را آن قدر ستبر و محکم آفریده است که طاقت سخت ترین درد دنیا را دارند. زمانی که این دریا دلان میهمان امام هشتم<sup>(ع)</sup> بودند، ما هم به میان نشان رفتیم تا پای صحبت آن هایی بنشینیم که مهم ترین تصمیم رادر سخت ترین لحظه های زندگی شان گرفته اند و تکه هایی از وجود عزیزشان را اهدا کرده اند.

امروز قرار است یک دنیا اشک و لبخند در آینه های حرم مطهر تکبیر شود. گاهی صدای ضجه ای اوچ می گیرد و روح آدم را می آزارد. اما همه آن ها چشم امیدشان به نگاه امامی رتوف است که آن ها را دست خالی بر نمی گرداند. آن ها دردی مشترک دارند و این نخستین بار است که به صورت گروهی میهمان حرم امام رضا<sup>(ع)</sup> می شوند. آدم جرئت نمی کند همراهشان شود و ریز خاطرانشان را مرور کند؛ البته نیازی به شاخ و برگ دادن حرف های آن ها نیست. کلمه ها خودشان روایتگر هستند. مادر سحر هنوز بعد از گذشتن چهار سال از ماجرای مرگ مغزی و اهدای عضو بدن دخترش بغض می کند و مدام و پشت سر هم می گوید: «کاش سحر هنرمندم هنوز هم بود!» و پشت بندش ادامه می دهد: بعد از رفتن او نفس می کشیم اما واقعیتش این است که دیگر زندگی نمی کنیم. یادآوری روز تلخی

که هنوز تلخی اش درکامش است و رگه های چشم هایش را سرخ می کند و به اشک می نشاند. شرمندمان می کند وقتی روایت می کند: سحر در اوچ نوجوانی بود؛ شانزده ساله و عاشق عکاسی و همه ماجرا هم به همین موضوع بر می گردد. کاش آن روز ظهیر که از مدرسه برگشت و می خواست مثل همیشه برای عکاسی کردن همراهی اش کنم، بهانه ای جور می شد و نمی رفتیم. انتخاب این بار سحر، پشت بام شش طبقه ای بود که با هم رفتیم. خدا روز بد را برای هیچ خانواده ای نیارود! نمی دانم آن لحظه حواسم کجا بود که سحر برای عکاسی از غروب آسمان، عقب عقب رفت. تصویر افتادش هنوز بعد از چهار سال از جلوی چشمم محو نشده است. مدام با خودم فکر می کنم خوابم یا بیدار؟ واقعا بعد از گذشت چهار سال هنوز باورم نمی شود که قلبم طاقت این همه درد را داشته است و من دوام آورده ام.

صحبت هایش را با اشکی که روی گونه هایش سر می خورد، ادامه می دهد: از قلب سخاوتمند و دوست داشتنی سحر، بعید هم نبود که جان بیخشد و برود. من خیاط هستم و مدام برای او لباس می دوختم و یادم هست هیچ وقت هیچ کد امشان توی کمد نبود. سحر با استدلال قشنگی که می آورد، مرا هم قانع می کرد: «مامان! فلان دوستم دستش خالی است؛ از این لباس خوشش آمده بود، با هم کلاسی ام، عاشق پیراهنم شده بود و نمی توانستم نه بگویم.»

## خدا حافظی قهرمانانه

عکس نادیا، قهرمان زیمناستیک، را مادرش با افتخار سر دست گرفته است. برای یک مادر هیچ سوگی دردناک تر از، از دست دادن فرزندش نیست. صد سال هم که بگذرد، داغ تازه است. مریم مرجانی خرداد سال ۱۳۹۷ را از خاطر نمی برد؛ نادیا به خاطر حادثه ای به کمرافت. جوان بود و ورزشکار. امید داشتیم که برگردد. تصورش را هم نمی کردیم که بخواهد ما را تنها بگذارد، اما گفته پزشک معالجش ناامیدمان کرد وقتی گفت نادیا به کمک دستگاه، نفس می کشد

و اگر دوست داریم، می توانیم اعضای بدنش را اهدا کنیم. دختر قهرمان من با آن همه شور و نشاط، مگر ممکن بود دل از زندگی بکند و برود؟ هیچ وقت تا آن روز این قدر عاجزانه خدا را صدا نزده بودم. خواستم دخترم را برگرداند اما انگار قبل تر از من، مادران دیگری هم بودند که برای شفای جگرگوشه هایشان، دست به دعا برداشته بودند و خدا صلاح ندانست که نادیا بماند. ۲۲ عضو ش اهدا شد تا جان آن ها را نجات بدهد.

## بهت ماندگار

صدای گریه مادر امیرحسین رفیعی مجد بلند می شود و اوچ می گیرد. خودش را ضعیف به حرف زدن نیست. خاله اش می گوید: امیرحسین هجده ساله بود و در تصادف، مرگ مغزی شد. یک سال گذشته است

و می دانم که بیشتر اعضای بدنش را اهدا کرده اند؛ قلب، کلیه، چشم، روده، کبد و... اما مادرش هنوز در بهت است و باورش نمی شود. نه حرفی می زند، نه چیزی می خورد و همین حالی را دارد که می بینید.

## ۲۵۰۰۰ بیمار، چشم انتظار پیوند عضو

سرانگشتی هم که بشمارم، با پنج، شش نفری گفت وگو کرده ام. درمک و بغض خانواده ها یقینی هست که می دانند عزیزشان زنده است و از دست نرفته است.

فرشته ایزدی، مدیر واحد مددکاری انجمن اهدای عضو ایران، می گوید: قرعه کشی برای سفر به مشهد، هدیه مراسم یادبودی است

که در روز اهدای عضو برای خانواده های جان بخش برگزار می شود. او ادامه می دهد: ۲۵ هزار بیمار در کشور در فهرست انتظار برای پیوند عضو هستند. هر بیمار مرگ مغزی می تواند هشت عضو راه هشت بیمار نیازمند اهدا کند و رسالت ما این است که این فرهنگ را ترویج کنیم.

## ۲۵ درصد خانواده ها رضایت نمی دهند

از سال ۱۳۸۰ مصوبه اهدای عضو کلیه از فرد زنده در دانشگاه علوم پزشکی مشهد مطرح شد و سه نفر از این طرح استقبال کردند. در سال ۱۳۸۱ پنج نفر و در سال ۱۳۸۲ یازده نفر داوطلب برای اهدای عضو داشتیم و به تدریج موضوع پیوند عضو از کسی که مرگ مغزی شده بود، جا افتاد. ما در سال ۱۴۰۲ بیشترین آمار اهدا کنندگان عضو در استان را داشتیم. این افراد شامل ۱۷۴ نفر می شدند که به ۷۲۳ نفر جان دوباره دادند.

او یادآوری می کند: با وجودی که در مرگ مغزی کاملاً مسجل است که بیمار بر نمی گردد، هنوز ۲۵ درصد از خانواده ها راضی به این کار نمی شوند. دویست بیمار برای گرفتن کلیه در فهرست انتظار هستند و به کمک این خانواده ها نیاز دارند.

دکتر ابراهیم خالقی، مسئول واحد فراهم آوری اعضای پیوندی دانشگاه علوم پزشکی مشهد، هم می گوید:

## چشم انتظار معجزه

فرازونشیب های زندگی از ناهید سلیمی، یک زن توانمند ساخته است؛ فرازونشیب هایی که او در طول عمر تجربه کرده، باعث شده است به این باور برسد که زندگی، خود جنگ است و نباید قافیه این جنگ را باخت. با اینکه سیزده سال از حادثه ای که برای همسرش اتفاق افتاده است می گذرد، هنوز هم تردید آن لحظه ای را دارد که باید برای اهدای عضو رضایت می داد. نام و نام خانوادگی همسرش را با افتخار می آورد: «خسرو برارزاده» و می گوید: توی کار نصب آسانسور بود و به خاطر حادثه ای که در محل کارش رخ داد، ضربه مغزی شد. مدتی بیمارستان بود اما همه ساعت هایی که منتظر بودیم چشم باز کند، بی فایده بود. در آخر هم دکتر، آب پایی را ریخت روی دست ما و پیشنهاد داد اعضای بدن خسرو را اهدا کنیم. من و خانواده خودم، هیچ یک حاضر به انجام این کار نبودیم. هر روز احتمال می دادیم معجزه ای رخ بدهد اما این طور نشد. آن زمان پسرم دوازده ساله بود و من مدام به این موضوع فکر می کردم که با یک پسر نوجوان چه باید بکنم، اما دکتر می گفت وقت تنگ است. سرانجام من و خانواده همسرم به این نتیجه رسیدیم که اعضای بدنش را اهدا کنیم و یقین دارم که خودش هم از این تصمیم خوشحال بود و به همین دلیل، امضای نهایی را کردیم و او را به خدا سپردیم.

حالا پسرش یک هفته ای است ازدواج کرده است و ناهید خانم هم مثل خیلی های دیگر فکر می کند سفر به مشهد، هدیه ای از طرف خسرو به او، پسر و عروسش است.

